

هُوَ الْعَلِيمُ

شرح حدیث

# عُنوانِ بَصَرِی

مجلسِ نهم

سید محمد حسن حسینی طهرانی



أَعُوذُ بِاللّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ  
وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ  
وَاللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ

فَقَالَ لِي يَوْمًا: إِنِّي رَجُلٌ مَطْلُوبٌ وَ مَعَ ذَلِكَ لِي أَوْرَادٌ فِي كُلِّ سَاعَةٍ مِنْ آثَارِ  
اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ، فَلَا تَشْغَلْنِي عَنْ وَرْدِي وَ خُذْ عَنِ مَالِكٍ وَ اخْتَلِفْ إِلَيْهِ كَمَا كُنْتَ تَخْتَلِفُ  
إِلَيْهِ.

حضرت به عنوان بصری می‌فرمایند که: من در هر ساعتی از نیمه‌های  
شب و روز، اورادی دارم؛ مرا از وِردم مانع مشو و پیش مالک برو؛ مالک بن  
أنس. چون عنوان بصری با مالک بن أنس ارتباط داشت. مالک بن أنس پسر أنس  
بن مالک بود و پیغمبر را ادراک کرده بود و از پیغمبر روایاتی را نقل کرده و  
بسیار پیرمرد شده بود و سنّ او متجاوز از صد شده بود و در مسجد مدینه  
می‌نشست و روایاتی را که از پیغمبر شنیده بود برای مردم بیان می‌کرد. حضرت

می‌فرماید که: پیش مالک برو و با او ارتباط داشته باش، همانطوری که قبلاً هم با او ارتباط داشتی.

این مسأله قابل بحث از جهات مختلف است. در مجلس قبل به نحو اجمال عرض شد که ذکر و ورد چه فائده‌ای دارد و تا کجا فائده دارد و برای کی فائده دارد؟ آیا انسان در همه اوقات احتیاج به ذکر دارد؟ یا اینکه ممکن است به مرتبه‌ای برسد که بی‌نیاز و غنی از اوراد باشد. درباره ذکر، همانطوری که عرض شد ذکر به یاد خدا اطلاق می‌شود. حالا این یاد خداوند یا یاد قلبی باشد و یا اینکه این یاد، یاد سرّی باشد و یا یاد، یاد لسانی و زبانی باشد. تمام اینها داخل در مصادیق ذکر است. «**أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ**»<sup>۱</sup> «متوجّه باشید! آگاه باشید! بدانید! که اطمینان قلوب به یاد خداست.» سکون قلوب و عدم تشویش و اضطراب قلوب، به یاد خدا و فقط با ذکر خداست. چرا یاد خدا موجب اطمینان دل و اطمینان قلب است؟ چرا؟! و چرا یاد غیر خدا موجب اطمینان نیست؟ موجب آرامش نیست؟

أمیرالمؤمنین علیه‌السلام در نهج البلاغه موارد عدیده‌ای راجع به یاد خدا و ذکر، حضرت بیاناتی دارند و این مطلب را با عبارات مختلف بیان می‌کنند. ما اگر یک نگاهی به تمام قضایا و مسائلی که در این دنیا مطلوب افراد است بیاندازیم، می‌بینیم که اکثر این مسائل، مسائل بیهوده و لغو است و کمی از آنها هم که می‌شود به آنها اتکاء و رکون کرد دوام ندارد. در این دنیا انسان به چه مسائلی اتکاء دارد؟ یکی از آنچه را که اتکاء دارد رفیق است. رفیق یک مسأله‌ای است که در این دنیا افراد بی‌نیاز از او نیستند. هر کسی در اینجا برای خود

رفقایی دارد؛ یکی کم، یکی زیاد. رفیق در تجارت، رفیق در غیرتجارت، در رفت و آمد، رفیق در اشتراک مسیر، رفیق در بحث و مسائل علمی؛ هر کسی در هر حرفه و مِهْنه‌ای که هست رفقایی طبعاً پیدا می‌کند و به دست آوردن رفیق مفید برای انسان بسیار هم توصیه شده. نه اینکه این یک مسأله خلافی باشد. امیرالمؤمنین علیه‌السلام می‌فرماید: «عَجَزُ النَّاسِ مَنْ عَجَزَ عَنِ اكْتِسَابِ الْإِخْوَانِ وَ أَعَجَزَ مِنْهُ مَنْ ضَيَّعَ مَنْ ظَفَرَ بِهِ مِنْهُمْ»<sup>۱</sup> «عاجزترین مردم و بیچاره‌ترین مردم، - عاجز در اینجا به معنای بیچاره است - بیچاره‌ترین مردم آن کسی است که نتواند رفیق مناسب با حال خود را برای خود پیدا کند. این خیلی آدم بیچاره‌ای است و بدبخت‌تر از این؟ آن کسی است که حالا که یک همچنین شخصی را پیدا کرد، پشت پا کند و او را از دست بدهد.» این دیگر خیلی آدم بدبختی است. و چقدر ما راجع به این مسأله در روایات و در شرع دستوراتی داریم و این مسائلی بعد می‌آید، فعلاً جایش نیست؛ فقط به عنوان اجمال و تذکر. حالا انسان می‌بیند یک رفیقی را پیدا می‌کند. بالا، پایین، هزار جور امتحان برایش پیش می‌آورد، مسائل مختلفی را با او، تا این را از هر جهتی می‌بیند آمادگی و تهیاً برای مجالست و همنشینی را دارد. افراد دیگر وقتی رفقایی که به دست می‌آورند این معلوم است، رفیقی که انسان را از راه بدر ببرد، رفیقی که منحرف بکند، رفیقی که مسائل دنیا را برای انسان بیاورد، رفیقی که موجب انحطاط بشود. اینها چیزهای متداول در دنیا هست که جزء مسائل لغوی ما به حساب آوردیم. ولی نه، اگر کسی واقعاً رفیقی را از هر نقطه نظر برای خودش مناسب دید و بعد آمد و در اینجا سرمایه گذاشت، مایه گذاشت، دلش را به او سپرد و خلاصه دنیا را بر مراد خود و محلّ

برای ارتقاء خودش با این افراد دانست، مدّتی می‌گذرد و پیک آجل به سراغ آنها می‌رود و دست انسان را از آنها کوتاه می‌کند. حتّی آنهایی را هم که قابل برای استناد هست، ما می‌بینیم دوام ندارند؛ دوام ندارد. یا اینکه به واسطه یک قضیه‌ای، به واسطه یک مسأله‌ای، یک مرتبه می‌بینیم آن رفیق گذاشت رفت و دیگر اصلاً پیدایش هم نشد. هر چه انسان می‌گوید آخر مگر ما چه کردیم مگر مثلاً چه خطایی از ما سر زد؟ این از یک نقطه نظر.

در این دنیا انسان بنا بر قاعده حفظ بقاء و استمرار در بقاء باید ازدواج کند. می‌گردد دنبال این، آن؛ موردی پیدا می‌کند. با او ازدواج می‌کند؛ زن، شوهر می‌کند؛ مرد، زن می‌گیرد. گاهی ممکن است از آن اوّل بنای ناسازگاری در منزل بلند شود و خلاصه از همان اوّل به مشکل بخورند و گاهی اوقات هم ممکن است نه، هر دو بر وفق مراد و به قول معروف آن روزهای اوّل و ماههای اوّل است، می‌گویند: ما همدیگر را درک کردیم. یک مدّتی می‌گذرد، همدیگر را دکّ می‌کنند. این چه درک کردنی است؟! این درک کردنها بعدش دکّ کردن را هم به دنبال دارد. ماه اوّل اسمش را می‌گذارند ماه عسل، ماه دوّم، ماه شکر، ماه سوّم...، خلاصه کم کم به ماه قرقوروت و ترشی هم می‌رسد. همین است که، داریم می‌بینیم دیگر؛ چیز قابل استدلالی نیست. مشاهدات ماست؛ تجربیاتی است برای همه. این می‌گوید: تقصیر تو است، آن می‌گوید: تقصیر تو است. اصلاً به طور کلی بناء دنیا بر عدم ثبات و بر افتراق و جدایی است. دو روزی مصاحبت و اقتران و روز دیگر افتراق است. یک شعری دارد کلیم؛ می‌گوید:

فصل گلم، تمام به آه و فغان گذشت

چون بگذرد خزان، که بهارم چنان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش

آن هم کلیم با تو بگویم چه سان گذشت  
یک روز صرف دادن دل شد به این و آن

روز دگر به کندن دل ز این و آن گذشت  
امروز دل به ریاست و مسند و برای رسیدن به این ریاسات چه می‌کنند. احزاب  
تشکیل می‌دهند. آخر که چی یعنی؟ برای چی؟ احزاب تشکیل می‌دهند. غلبه  
کنند بر آن حزب، آن حزب بر آن حزب. بعد بروند بالا؛ رأی بگیرند؛ در مجلس  
شرکت کنند؛ مجلس فرض کنید که به آنها رأی بدهد. هر مقدار از نمایندگان که  
کرسی آنها بیشتر باشد، او رأی بیاورد و امثال ذلک تا اینکه بیایند چه کار بکنند؟  
برسند به یک موقعیت بهشان بگویند فرض کنید که من باب مثال رئیس جمهور.  
بهشان بگویند سلطان. هنوز مدتی نگذشته، یک مرتبه می‌گویند: آقا سرطان خون  
پیدا کرده. این را دیگر چکارش کنیم؟ هنوز یک مدتی نگذشته، این آب گوارای  
سلطنت و ریاست از گلو پایین نرفته، می‌گویند: آقا فرض کنید که به امراضی  
مبتلا شده.

یک حکایتی الآن یادم آمد، بی‌مناسبت نیست نقل کنیم. در روایات داریم  
یک روز حضرت عیسی علی نبینا و آله علیه‌السّلام، داشت با حواریین از جایی  
می‌گذشت. رسیدند به یک شهری، حضرت عیسی گفت: در این خرابه‌ای که الآن  
شما در اینجا هستید - کنار شهر بود، یک جایی بود، منزلی بود خراب شده بود،  
همانجا توقّف کرده بودند، غذایی بخورند - حضرت عیسی گفت: زیر این دیوار  
الآن در این خرابه یک گنجی پیداست. یک گنجی. حواریین فوری بلند شدند بیل  
و.. - نمی‌دانم حالا بیل پیدا کردند یا نه؟ - خلاصه چوبی، چیزی بود، ول کردند،  
رفتند سراغ این گنج را در آورند. - عجیب است واقعاً. معلوم می‌شود آن موقع  
هم حواریون هم از این اینجوری‌ها بودند. گنج نشسته بغلشان، بیل و دیلم

برمی‌دارند بروند از دیوار گنج بیاورند - حضرت عیسی بلند شد. گفتند: کجا می‌روی؟ گفت: من یک گنجی در شهر سراغ دارم، سراغ او می‌روم. اینها تعجب کردند؛ گفت: نه، شما به کارتان مشغول باشید، حالا این گنج را در بیاورید. حضرت عیسی راه افتاد. آمد گرسنه‌اش شده بود؛ موقع ظهر بود. رسید به یک منزلی - منزل خیلی محقری - در زد. پیرزنی در را باز کرد. حضرت عیسی گفت: - غریب هستم در این شهر؛ مرا راه می‌دهی به منزل؟ - بفرمایید منزل خودتان است.

پیرزن احساس کرد مرد، مرد بزرگی است؛ آثار عظمت از این شخص هویدا است. آمد و غذایی درست کرد. در این موقع پسرش آمد. پیرزن گفت که: یک مرد بزرگی آمده الآن در اینجا و خدمتش بکن، استفاده کن، مسائلی مطرح بکن. آمد و دید بله، مسأله، مسأله عادی نیست و در خدمت حضرت عیسی بود. شب شد، حضرت عیسی دید این ناراحت است. گفت: ای جوان! چرا ناراحتی؟ من در تو آثار کدورت می‌بینم. گفت: نه و مسأله‌ای نیست و گفت: نه! شاید من کاری از دستم برآید. بتوانم برای مشکل را حل کنم. گفت: مشکل من قابل حل نیست. گفت: حالا بگو، خدا را چه دیدی. گفت: یک روز داشتم می‌گذشتم از کنار قصر پادشاه، اتفاقاً در آنجا دختر پادشاه آمده بود در کنار پنجره، ایوانی، چشمم به او افتاد دیگر از آن موقع به بعد، ما افکارمان مغشوش است و چه است. حضرت عیسی به او فرمود: خب کاری ندارد، مشکل نیست. برو فردا خواستگاری کن. گفت: من بروم خواستگاری؟! گفت: برو! برو خواستگاری؛ هر چه هم گفت، قبول کن. آن جوان گفت: حالا این کار را می‌کنیم. آمد و رفت به آن دربانان گفت که: من با پادشاه کار دارم. گفتند: چکار داری؟ - آمدم خواستگاری دخترش.



یک نگاه کردند به این، گفتند: حالا برای تَفَنّ و خلاصه خنده و اینها بد نیست. برویم، ببریمش یک تَفَنّی بکنیم، با پادشاه. مزاحی بشود و آوردند. پادشاه گفتش که: جوان خواسته‌ات چیست؟ گفت: من آمده‌ام به خواستگاری دختر شما. پادشاه یک خورده تأملی کرد و گفت: بسیار خوب! ولی می‌دانی که دختر پادشاه، به این آسان نتوان داد، خلاصه بایستی که مهری، مسائلی، بایستی که سور و ساط را فراهم کنی، خلاصه بی مایه اینجا راه ندارد.

- در خدمتیم.

گفت: می‌روی این مقدار از جواهرات و لؤلؤ، باید برای ما بیاوری. گفت: بسیار خوب. آمد و به حضرت عیسی گفت: از ما این را می‌خواهند. حضرت عیسی گفت: بلند شو برویم. آمد و رفت کنار یک بیابانی بود، ریگ و فلانی بود. گفتش که: دامت را بگیر! پرکرد از این ریگها تویش و یک دعا کرد و همه اینها شد - حالا چه عرض کنم - برلیان شد، الماس شد، عقیق شد، هر چه؛ بالآخره پر از جواهر کرد و گفت: برو بهش بده. این جوان یک نگاه کرد و گفت: شما عیسی ابن مریم‌اید؟ گفت: بله، من عیسی هستم. دید که این غیر از این کسی نمی‌تواند. آمد و گفت: با پادشاه کار دارم. گفتند: چیه؟ گفت: آنی که پادشاه می‌خواهد، آوردم. همه مات و مبهوت، رفتند نگاه کردند: بله، درست است، برداشته آورده است. پادشاه خیلی تعجب کرد. گفت: این شاید یک گنجی، این پیدا کرده اینطور دارد می‌آید مسأله مطرح می‌کند. این دفعه گفت: دو برابر، سه برابرش باید بروی بیاوری و آنهم با این خصوصیات. گفت: باشد؛ فعلاً اینها را تحویل بگیرید تا برویم. آمد و به حضرت عیسی گفت: دوباره اینها از ما این تقاضا را دارند. گفت: بلند شو برویم. آمد، گفت: پُرکن دامت را! پرکرد. گفت: بیا این هم آنی که او می‌خواهد. آمد و وقتی که جلوی پادشاه گذاشت، گفت: عیسی بن مریم با تو

ارتباط دارد؟ گفت: بله. گفت: برو بگو بیاد. رفت حضرت عیسی را صدا کرد گفت: بیا که داریم به مراد می‌رسیم. حضرت عیسی آمد و پادشاه خیلی عزت و احترام کرد و در همانجا عقد دختر را برای این خواند. خلاصه بعد از این که زفاف کردند، پادشاه آن سلطنت را به این دامادش واگذار کرد، چون وارث دیگری نداشت و خودش هم بعد از چند روز از دنیا رفت. بعد از یکی، دو روز از دنیا رفت. این دیگر به تمام آرزوهایش رسیده بود دیگر، هرچه داشت. روز سوّم این رو می‌کند به حضرت عیسی - حضرت عیسی می‌رفته، می‌آمده، تردّد می‌کرده، می‌آمده آنجا، پیش آنها - می‌گوید: یک سؤالی از شما دارم. گفت: شما با وجود این قدرتی که دارید می‌توانید همه اشیاء را در تحت تسخیر خود و اراده خود در بیاورید، چرا خودت برای خودت کاری نمی‌کنی؟ این وضع لباس و این اوضاع و .... حضرت عیسی گفت: ما به یک گنجی رسیدیم که اصلاً این مسائل دیگر در نظر ما مسخره است و کسی که بخواهد به آنجا برسد، اصلاً دیگر اینها برایش مسخره می‌آید، واقعاً مسخره است. گفت: چطور شما در حقّ خودت یک همچنین مسأله‌ای داشتی، اما ما را دلالت بر این نکردی؟ گفت: خودت نخواستی. تو از من، دختر پادشاه را خواستی، جواهر خواستی، بعد هم سلطنت خواستی - یعنی سلطنت طبعاً شد دیگر - تو از ما چیزی نخواستی. جوان یک فکری کرد و گفت که: آدم عاقل نمی‌آید یک منفعت مهمی را فدای یک مسائل ظاهری و بسیط کند. این آدم، جوان عاقلی بود. اینکه می‌گویم عاقل، چون بهترین لفظی است که می‌توانم برای این شخص بکار ببرم. آدم عاقل، آن کسی است که عقلش را به کار بیاندازد. از سلطنت دست کشید - البتّه خب زنش را با خودش آورد، او را ول نکرد. خلاف است که حالا که آمده، زنش می‌گوید: خُب من را چرا نمی‌بری؟ - دست برداشت و آمد و ملحق به حواریین حضرت عیسی

شد. وقتی که حضرت عیسی جوان را آورد پیش آن حواریین، دید بله گنج را در آوردند و بین خودشان هم تقسیم کردند. گفت: آن گنجی که من در شهر داشتم، این جوان است. بعد جریان را برای آنها شرح داد.

بینید دنیا این است. آن افرادی که بخواهند به دنیا دل ببندند، دوام ندارد. دوام ندارد. تمام فریاد امیرالمؤمنین علیه السلام برای این است که هی می فرماید: **الدُّنْيَا دَارٌ مَمَرٌ وَالْآخِرَةُ دَارٌ مَقَرٌّ**<sup>۱</sup> «دنیا جای مَمَر است، عبور است. آخرت جای قرار است.» منتهی صحبت در این است که این مَمَر، گاهی از اوقات دو ماه طول می کشد، گاهی از اوقات دو سال طول می کشد، گاهی هفتاد سال و هشتاد سال و صد سال. اگر عمر خضر هم بکنی، باز در آخر ممر نیست، باید عبور بشود. جا، جای عبور است. حالا با توجه به این مسأله، یک انسان عاقل می تواند اتکائی بر غیر از آن حقیقت ثابت و پایدار که هیچ مانع و رادعی موجب فناء او و موجب عدم ثبوت او نیست، آیا می تواند به غیر از یک همچنین حقیقتی دل بندد و دل بسپارد؟ یعنی اگر انسان، عاقل بخواهد باشد، دل سپردن و اتکاء کردن بر چه چیزی؟ بر چیه واقعاً؟ این قضیه چیست؟ ابن عباس در جنگ صفین بلند می شود می آید، می بیند لشکر در حال جنگ است و بیا و برو و با معاویه می خواهند جنگ کنند و لشکر از این طرف و از آن طرف، در ذهن ابن عباس چه می گذرد؟ چه می گذرد در ذهنش؟ ابن عباس در ذهنش آنچه که دارد می گذرد، غلبه بر معاویه است. اما آنچه که در ذهن امیرالمؤمنین می گذرد، اداء تکلیف است. این است قضیه. نه غلبه بر معاویه. نه! باید معاویه سر جایش باشد. من چه کنم؟ به من چه مربوط است. صحبت این نیست که معاویه را باید از سر جایش برداشت؛

---

۱- در نهج البلاغه، حکمت ۱۳۳، اینطور آمده است: «الدُّنْيَا دَارٌ مَمَرٌ لَا دَارَ مَقَرٌّ»

آن دخالت در کار خداست. صحبت این است که این تکلیف را باید انجام بدهد؛ حالا معاویه برداشته بشود یا برداشته نشود؛ آن مربوط نیست. آن به ما ربطی ندارد. ابن عباس در ذهنش این است که برویم، اینطور کنیم، آنطور کنیم، بالا، پائین. این در ذهن ابن عباس می‌گذرد. بعد نگاه می‌کند می‌بیند: امیرالمؤمنین نشسته یک جا دارد کفشش را همینطوری بی‌خیال، دارد کفشش را سوزن می‌کند، وصله می‌کند، وصله‌پینه می‌کند و می‌آید می‌گوید: یا علی! لشکر الآن منتظرت است، اینطرف تو نشستنی داری پینه می‌کنی؟ حضرت نگاه می‌کند. یعنی واقعاً - من الآن اگر قسم بخورم - بگویم در نزد امیرالمؤمنین این کفش وصله‌پینه‌ای که داشته وصله می‌کرده، ارزشش از این لشکرکشی و جنگ با معاویه بیشتر بوده است، شما باور کنید. باور کنید که ارزش این کفش وصله‌پینه پیش امیرالمؤمنین بیشتر از این آوردن ارتش و به جنگ معاویه رفتن و بر او غلبه پیدا کردن و سلطنت و... این ارزش داشته چرا؟ چون امیرالمؤمنین این کفش وصله‌پینه را پایش می‌کرد. از این کفش استفاده می‌کرد. پایش زخمی نمی‌شد. اما از این لشکر کشی چی گیرش می‌آمد؟ غیر از بدبختی و بیچارگی و دردسر و سروکله زدن و نصب کردن و... از خود کلمات حضرت پیدا است. اقبالاً این کفش وصله‌پینه به دردش می‌خورد. این کفش دیگر آزار ندارد برایش. این کفش جلوگیری می‌کند از این که خار برود تو پایش، سنگ بخورد به پایش. لذا قسم می‌خورم: والله العظیم، این کفش وصله‌پینه برای حضرت از این لشکر کشی مهمتر بود. لذا بی‌خیال نشسته بود: فعلاً وصله‌مان را بزنیم. فعلاً بیا این کفش را وصله بکنیم. حالا تا بعد ببینم ارتش را چکارشان کنیم.

اینها کسانی بودند که حقیقت دنیا را دریافته بودند. امیرالمؤمنین، همین مغزی که توی کله ماست، تو سر آن هم همین بود. امیرالمؤمنین، این احساسی

که در ماست، همین توی آن هم بود. فرقی با ما چی بود؟ فرق آن علیّ این است که آن به حقیقت دنیا و حقیقت اعتباری دنیا و حقیقت مسائل واقعی و آنچه که قابل برای ثبات است، قابل برای دوام است، رسیده بود. ما نه، ثبات را و دوام را در این می‌بینیم. در این ریاسات می‌بینیم. در این ارتباطات می‌بینیم. درست عکس واقعیت برای ما جلوه کرده و واقعیت آنطوری که باید و شاید برای امیرالمؤمنین جلوه کرده است. لذا هر خطبه‌ای را که شما در نهج البلاغه نگاه کنید، اغلب خطبه‌ها، فریاد حضرت این است: مردم! این دنیا جای عبرت است. مردم! این دنیا جای اعتبار است. مردم! این دنیا جای تأمل و تفکر است. مردم! یک روزی می‌آید از این دنیا می‌روید. آخر چطوری به شما حالی بشود؟ دیر و زود دارد، ولی از بین رفتنی نیست. یک روزی می‌آید از این دنیا می‌روید. ما الآن چهل و دو سه سالمان است. یک روزی ما سی سالمان بود. یک روزی ما بیست سالمان بود. یک روزی ما ده سالمان بود و یک روز نبودیم. وقتی که این بنا تا اینجا بوده، از این به بعد هم گنبد دوّار بر همین منوال می‌گردد و به همین روش می‌رود جلو.

اینجاست که یک عده از افرادی که حقیقت و واقعیت برای آنها مسلم شده است، می‌آیند و واقعیات را برای امثال ما که پرده جلوی چشمان افتاده، واقعیات را می‌آیند روشن می‌کنند؛ یک عده می‌پذیرند، یک عده نمی‌پذیرند. یک عده حرف آنها را باور می‌کنند و اغلب افراد به دیده شوخی و مطایبه این مطالب را - حالا لازم نیست هم که به زبان بیاورد - با این دید به مسائل نگاه می‌کنند. اما آدم عاقل در اینجا چه فکر می‌کند؟ یعنی واقعاً اگر کسی عقل داشته باشد، اگر ما بنا را بر محاسبه احتمالات هم بگذاریم، قانون محاسبه احتمالات را که می‌دانید چیست؟ انسان به احتمال ارجح باید در همه حالی ترتیب اثر بدهد بر احتمال

مرجوح. اگر در یک فرمولی، یک ضربی قرار داده شد که در آن ضریب اطمینان نسبی و احتمالی برای انسان پیدا می‌شود، انسان نباید آن ضریب را رها کند و به یک احتمال مرجوح چه کار بکند؟ در این دنیا ما حساب این را بکنیم: ببینیم که اگر آمدیم مثل یک آدم معمولی زندگی کردیم. خودمان را به هر بدبختی و فلاکتی برای رسیدن به منویات تخیلی نینداختیم؛ یک وضع متعارف و با این وضع متعارف که طبیعتاً و تجربتاً صحت، سلامتی، آرامش، اعصاب راحت‌تر، فکر راحت‌تر، اینها را به دنبال دارد، به این وضع ما آمدیم و قناعت کردیم، در عین حال مسائل آن طرف را هم در نظر گرفتیم؛ در اینجا اگر قرار را بر این بگذاریم که آنطرف خبری نبوده، آیا ما در اینجا ضرری کردیم؟ بالأخره هم آن کسی که خودش را به هر بدبختی انداخته و به هر فلاکتی انداخته و به هر مسئله‌ای خودش را انداخته، او هم بالأخره رفته - در این که شکی نیست - ما هم که آمدیم به یک نحو متعارف، زندگی کردیم وقتی که از این دنیا رفتیم فرض کنید که پانصد هزار تومان، یک میلیون تومان، از ما باقی مانده بود. آن هم که از دنیا می‌رود فرض کنید که صد میلیارد از او باقی مانده است. ولی فرض این است که هر دو مطلب تمام است. آن صد میلیارد چه فایده‌ای برای بعد از رفتن او دارد؟ هیچی. این پانصد هزار تومانی هم که فرض کنید من باب مثال از ما باقی مانده، این هم هیچ فایده‌ای ندارد. فرض بر این است که هر دوی اینها فایده‌ای ندارند. در این حال این شخص ضرری که نکرده؟! چون فرض بر این است که آمده، یک مدتی در این دنیا و بعد هم رفته و هیچ خاطره‌ای از گذشته، دیگر برای او وجود ندارد. ضرر نکرده است. اما وای به حال ما، اگر این طرف قضیه خبری باشد. وای به حال ما. آدم عاقل می‌آید چکار می‌کند؟ می‌آید اینجا می‌سنجد. اینجا می‌آید این را در نظر می‌گیرد. امام صادق علیه‌السلام در یکی از محاجه‌های

خود با آن شخص دهری، حضرت خیلی عقلائی باهاش بحث می‌کند؛ اصلاً بحث را نمی‌برند در مسائل فلسفی، نه، یک بحث عقلائی عامیانه، عقلائی «دو دوتا، چهارتا»، عقلائی عُرفی. کلمات ائمه متفاوت است، با هر کسی یک جور. حضرت با آن شخص دهری اینطور استدلال می‌کند؛ می‌گوید: اگر بناء بر این باشد که خدایی وجود نداشته باشد؛ ما که معتقد به خدا هستیم و یک کارهایی را که در این دنیا انجام می‌دهیم، با تو که معتقد به خدا نیستی، فرقی نکردیم. فرقی نکردیم. حالا ما معتقد به خدا هستیم یکجور مسائل انجام می‌دهیم، تو معتقد نیستی یک جور. هم پول به دست ما می‌آید، هم پول به دست تو می‌آید. پول به دست ما می‌آید، ما اطعام می‌کنیم؛ یک عده اهل خدا و اهل عبادت و اهل نماز را دعوت می‌کنیم، می‌آیند، می‌نشینند، گرم، صحبت، مسائل، مطالب، خرج می‌شود؛ فرض کنید که من باب مثال پنجاه هزار تومان حالا گیرم خرج می‌شود. شما هم برمی‌دارید پول دستت می‌آید، پنجاه هزار تومان مجالس فرض کنید که، فساد و فسق و لهو و لعب و کذا خرج می‌شود. هر دو خرج شده. هر دو خرج شده. ما و شما ضرر نکردیم، اگر قرار بر این باشد که خدایی در کار نباشد. ما به یک نحو خرج کردیم، شما هم به یک نحو دیگر خرج کردید. اما وای بحال اینکه در این وسط خدایی در میان باشد؛ آن وقت کی ضرر کرده؟ ما که این خرج را کردیم به حسابمان گذاشته می‌شود و شما که آن خرج را کردید، حالا باید بیایید پس بدهید. حضرت با آن شخص دهری می‌گویند: اگر قرار بر این باشد که در این جریان خدایی وجود داشته باشد، در اینجا بالأخره یک عمری از ما گذشته و رفتیم. یک عمری هم از شما گذشته؛ اما اگر قرار باشد خدایی در کار باشد، شما دیگر چکار می‌کنید؟ آن شخص تسلیم شد. دید حرف، حرف منطقی است. اصلاً کاری به مسائل فلسفی ندارد. دو، دو تا، چهارتا. فرض کنید که من باب مثال

انسان یک شایعه یک مرضی، جدی می‌بیند که وجود دارد. وقتی که مراجعه بهش می‌کنند، می‌گویند: آقا! بیا خب واکسن بزن. می‌گوید: نه آقا! کی گفته، کی شنیده؟ می‌گویند: آقا! یک واکسن که ضرری ندارد؛ اگر قرار باشد من باب مثال این شایعه باشد که طوری نشده؛ اگر هم که قرار باشد حقیقت داشته باشد که دو روز دیگر می‌میری. این را می‌گویند چی؟ عقل را به کار انداختن. برنامه‌ای که امیرالمؤمنین و ائمه علیهم‌السلام در این دنیا برای ما پیاده کردند، برنامه عقلانی است. ما که می‌دانیم اینها واقعیت است. می‌دانیم که اینها درست است. می‌دانیم که اینها خودشان دیدند. می‌دانیم که اینها خودشان این مسائل را احساس کردند. آنوقت چطور در اینجا ما بیاییم و فکرمان به اینطرف و آنطرف و اینها؟

یکروز مرحوم حاج شیخ عباس قوچانی نقل می‌کرد برای مرحوم والد؛ می‌گفت: یک روز از منزل حرکت کردم بیایم به سمت منزل مرحوم قاضی. صبح جلسه‌ای بود آن جا. وقتی که می‌آمدم، همینطور از کنار این شهر که عبور می‌کردم - در آن موقع این فتنه این وهابیها در میان بود که دو، سه بار هم اینها هجوم کردند به کربلا و قتل و غارت کردند و بر نجف و... - می‌گفت: همینطور داشتم با خودم فکر می‌کردم که اگر اینها بیایند به نجف حمله کنند، ما باید چکار کنیم؟ ما باید دیوار بچینیم؛ سور درست کنیم، خندق بکنیم، نگذاریم اینها بیایند... نجف را از دسترس اینها در امان بگذاریم؛ داشتم نقشه می‌کشیدم: اینجا رو اینجوری می‌کنیم، آنجا را چاله می‌کنیم، آنجا را چه و چه... . همینطوری تو همین افکار حمله بودم و جنگ و دعوا تا رسیدیم در منزل مرحوم قاضی. تا در را باز کرد گفتم: جنگ تمام نشد؟ بالأخره جنگ چه شد؟ می‌گفت: تعجب کردم و متوجه شدم و گفتم آقا! چی چی. گفتند: منظورم جنگ با نفس است، جنگ با نفس منظورم است. برگرداندند مسأله را، عوض کردند... . آقا جان! بیا



برو! به این وهابیها چکار داری؟ به سور نجف و خندق چکار داری؟ دور روز بیشتر به آدم عمر نمی‌دهند، این دور روز را باید...، در موقعیت بسیار حسّاس قرار داریم. می‌دانی ما در چه وضعیتی هستیم؟ ما خبر داریم در چه موقعیتی هستیم؟ خبر داریم؟ در یک وضعیتی هستیم که دیگر این وضعیت برای ما دوباره برنمی‌گردد؛ برنمی‌گردد.

أمیرالمؤمنین علیه‌السلام در یک - این مطلب خیلی باصطلاح مفصل است و حالا إنشاءالله که باز صحبت می‌آید و بحث می‌آید در اینجا - درباره این آیه شریفه «رَجَالٌ لَا تُلْهِهِمْ فَجْرَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ»<sup>۱</sup> «مردانی که تجارت و بیع و خرید و فروش، داد و ستد در این دنیا، آنها را از یاد خدا باز نمی‌دارد.»

أمیرالمؤمنین علیه‌السلام یک خطبه‌ای دارد در نهج البلاغه. در آن جا می‌فرماید: إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى جَعَلَ الذِّكْرَ جَلَاءً لِلْقُلُوبِ<sup>۲</sup> «خداوند ذکر را و یاد خودش را باعث صفای قلوب قرار داده است.» چرا ذکر باعث صفای قلوب است؟ چرا؟ چون قلب عبارت است از آن حقیقت منطوقی در وجود انسان که آن حقیقت مرتبط است با مبدأ و با حق تعالی. ما آمدیم آن حقیقت را و آن باطن را با مسائلی که مناسبتی با آن ندارد، آمدیم او را آغشته نمودیم، مکدر کردیم، ملوث کردیم. قلبی که محل نزول فیض پروردگار است و جایگاه اوست، که می‌فرماید: لَا يَسْعُنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي و لَكِنْ يَسْعُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ بِي «نه زمین من وسعت تجلی و ظهور مرا دارد و نه آسمان وسعت دارد.» آسمان و زمین چیست؟ آسمان و زمین گل است. آسمان و زمین خاک است. آسمان و زمین آب است. هواست. اینها بسیار

۱- سوره النور (۲۴) آیه ۳۷

۲- نهج البلاغه، خطبه ۲۲۲

از نقطه نظر وجودی، در مراتب دنیّ و نازلّه از مراتب خلق قرار دارند. شما نگاه به این وسعت آسمان و زمین نکنید. چیست آسمان؟ آسمان خاک است دیگر. یک مشت خاک است. شما نگاه به این سرزمین پهناور و کره زمین نکنید. همین خاک وسعت پیدا کرده، شده کره زمین. همین خاک. همین خاکی که یک مشت دستمان می‌گیریم. حالا یک وقت ما دستمان می‌گیریم به اندازه یک مشت، یک وقت این می‌شود کره زمین. همین خاک می‌شود کره ماه، همین خاک می‌شود کره زحل. همین خاک می‌شود کره مشتری، همین خاک می‌شود کواکب، همین خاک می‌شود کهکشان. حالا نوعش فرق می‌کند، خصوصیاتش فرق می‌کند. ولی چیست؟ ماده، این نازلترین مرتبه از مراتب وجودی حقّ است. عالم ماده دیگر، عالم ماده و طبع. ولی منظور پروردگار متعال از این عبارت، عالم ماده نیست حتّیّ سماوات غیب هم در اینجا هست: لا یَسْعُنِیْ اَرْضِیْ و لا سَمَآئِیْ یعنی «آسمان من به تمام مراتبی که دارد. به تمام خصوصّیاتی که دارد. چه ماده باشد، چه ملکوت باشد، چه جبروت باشد، چه لاهوت باشد.» و بر این مسأله ادله‌ای وجود دارد. اینها هیچکدام وسعت تجلّی مرا ندارند. اما آنی که وسعت دارد: قَلْبُ عَبْدِی الْمُؤْمِنِ بِی «قلب بنده من، جایگاه من است.» حالا این قلب را که جایگاه پروردگار هست، ما ببینیم به چه روزی انداختیم. به چه روزی انداختیم. مدیریتِ یک جا؛ ریاستِ یک جا؛ دلستن به دو زار و سه زار یکجا؛ بودن در یک منزل؛ ارتباط با یک کس؛ چیه قضیه؟

یک روایتی از حضرت امام صادق علیه‌السلام است که می‌فرماید: پیغمبر اکرم فرمودند که: أَفْ لِرَجُلٍ لَا یُفَرِّغُ نَفْسَهُ فِی كُلِّ جُمُعَةٍ لِأَمْرِ دِیْنِهِ، فِیَتَعَاهَدُهُ وَ یَسْأَلُ

عَنْ دِينَهِ<sup>۱</sup> «وای به حال مردی، اُف بر هر مردی، دور باش از رحمت خدا بر هر مردی، که یک روز در هفته‌اش را - حالا فرض کنید حضرت فرمودند: روز جمعه‌اش را - یک روز جمعه‌اش را یک ساعتی از آن را نگذارد، راجع به خودش و احوال خودش بنشیند فکر کند.» اُفٌ لِرَجُلٍ «اصلاً نمی‌خواهم ببینم این را» یک همچنین مردی را اصلاً نمی‌خواهیم ببینیم. یعنی اصلاً آدم نیست یک همچنین مردی. اُفٌ یعنی اصلاً آدم نیست. کسی که هفته‌ای یک روزش را، حالا حضرت فرمودند: فِی كُلِّ جُمُعَةٍ، من می‌گویم یک ساعت از جمعه، یک ساعت از یک روز، یک ساعت بنشیند واقعاً به خودش برسد. نه اینکه اینقدر فکرش در این طرف و آنطرف باشد که اصلاً مجال نداشته باشد فکر کند. پس کی؟ آقا این هفته که گذشت، هفته دیگر هم که می‌آید می‌گذرد، هفته دیگر هم که می‌گذرد، آقا! پس کی می‌خواهی خودت را، خصوصیات خودت را، واقعیات را بر ذهنت مرور بدهی؟ واقعیاتی که با او دست بگریبانی، کی می‌خواهی این واقعیات را بر خودت بگذرانی؟ آقا! شما بخاطر یک معامله‌ای که می‌خواهد یک ماه دیگر، دو ماه دیگر، انجام بشود از حالا می‌نشینید برنامه می‌ریزند. از الآن: «چکار کنم، آن کار را بکنم؛ این را ببینم؛ آن را ببینم؛ این را انجام بدهم؛ مقدمتین را انجام بدهم.» اما آن مطلب هیچوقت فکر نکردیم، این معامله‌ای که با خدا کردیم، دو روز به ما داده، در قبالش از ما می‌خواهد، در قبالش از ما یک چیزی را می‌خواهد، راجع به این معامله تا به حال فکر نکردیم؟ اُفٌ لِرَجُلٍ لَا يُفَرِّغُ نَفْسَهُ «نفسش را آزاد نگذارد در هر جمعه‌ای که بنشیند با او، برای امر دینش بنشیند فکر کند.» فَيَتَعَاهَدُهُ وَ

يَسْأَلُ عَنْ دِينِهِ «برود بفهمد، وضعيتش را، دينش را، در چه مرتبه‌ای قرار دارد؟  
چه خصوصياتی قرار دارد؟»

حالا با توجه به اين مطلب آيا الآن ما نمی‌رسيم به کلام أميرالمؤمنين که حضرت می‌فرماید که: وَ لَأَلْفَيْتُمْ دُنْيَاكُمْ هَذِهِ أَزْهَدَ عِنْدِي مِنْ عَفْطَةِ عَنَزٍ<sup>۱</sup> «اين دنیای شما از آب بينی یک بز در نزد من پست‌تر است.» يعنی آن علی که قلبش آمده جایگاه خدا شده است، آن أميرالمؤمنینی که آن سرّ و ارتباطش با خدا به مرحله تمام رسیده است، اگر ما هم جای أميرالمؤمنين بوديم همين را می‌گفتيم والله. ما هم همين را می‌گفتيم. نه اينکه جای علی باش - ما که صد سال گرد پای خاک علی هم نمی‌شویم. بايد خاک او را طوطیای چشممان بکنیم. - یک ميليونیم از معرفت او نسبت به دنيا پیدا کنیم، ما هم همين حرف علی را می‌زنیم. نه، حالا او که هيچ، یک ذره، یک دانه گندم، به اندازه یک دانه جو، از آن معرفت أميرالمؤمنين به ما بدهند، ما هم همين حرف را می‌زنیم. نیاز ندارد به اينکه آن و آنجا برسیم تا اينکه اين را بگوئيم. نه، ببينيد ما چقدر بدبختيم، چقدر بيچاره هستيم که حتّی اين مقدار را هم نمی‌فهميم. حالا اگر کسی بفهمد می‌آيد اين کارها را بکند. هيّ اين ور بنشيند اين را بگويد، آن ور بنشيند اين را بگويد، هيّ تو سر اين بزند، هيّ برای آن بزند، هيّ بخواند منافع را برای خودش جلب بکند. أميرالمؤمنين دارد کفشش را وصله می‌زند می‌خندد به ابن عبّاس و لشکر و بيا برو....

حدود پانزده سال پيش، در یکی از شهرستانها، ماه رمضان صحبت می‌کردم. راجع به خلوص در عمل - حالا جلوی جمعيت هم بوديم و خلاصه

---

۱- نهج البلاغه، خطبه ۳ (معروف به شقشقیه)

گفتیم این حرف را - گفتم که: دوستان! این را همه‌مان شنیدیم، همه‌مان، که مرحوم آقای خمینی - ایشان البته آن زمان هنوز حیات داشتند و هنوز از دنیا رحلت نکرده بودند - ایشان در عباراتشان، من خودم شنیدم که فرموده بودند: اگر کسی بداند در آن موقعیتی که قرار دارد، شخص راجح بر او هست، از نظر دینی وظیفه شرعی اوست که کناره‌گیری کند و آن شخص را در آن موقعیت خودش قرار بدهد. همه گفتند: بله، یک هم چنین قضیه‌ای هست و ما هم شنیدیم. گفتم: از این قضیه تا به حال چند سال می‌گذرد؟ - آنموقعیکه من این مطلب را می‌گفتم، دو سال از این قضیه می‌گذشت - گفتم: شما یکنفر را بیایید به من الآن نشان بدهید - از این افرادی که الآن بر مسائل مملکتی هستند - یک نفر را بیاورید به من نشان بدهید که اینها آمدند و گفتند: فلانکس از ما در این موقعیت بهتر است؛ کنار رفته باشد. البته الآن که این صحبت را می‌کنم، احتمال دارد مثلاً یک کسی، دو تا، یک کسی باشد. اما من سراغ ندارم. حالا ممکن است. این مال چیست؟ آیا آن شخصی که الآن در این موقعیت هست، واقعاً احساسش اینست که در این شصت میلیون جمعیت ایران، فقط همین قابلیت دارد برای این که الآن پشت این میز بنشیند؟ اینکه نیست اینطور. اگر یک همچنین فکری بکند که دیوانه است. نیست یک همچنین چیزی. مسأله چیست؟ مسأله این است که ما قضایا را شوخی می‌گیریم. مسامحه، شوخی، جدی نمی‌گیریم. هم منی که دارم صحبت می‌کنم، شوخی می‌گیرم. هم دیگران. کیه آن مطالب را واقعاً و حقیقتاً درک بکند و بیاید و بهش ترتیب اثر بدهد؟ این شخص را می‌گویند شخص عاقل. شخص عاقل آن کسی است که به فکر بدبختی و بیچارگی خودش باشد. حالا این قلبی که الآن این قلب جایگاه تجلی رحمان است، ما این قلب را انداختیم تو ریاسات، دنیا، تجمل، تخیل، بگير و ببند، بزن و ببند، تهمت بزن،

افتراء بزن، برای رسیدن به موقعیت از هر عملی فرو گذار نکن. این قلب را آمدیم له کردیم، لگد زدیم، ملوث کردیم، چه کردیم.

حالا برای اینکه دوباره این برگردد احتیاج به چیست؟ احتیاج به اینکه توجه به مبدأ را هی زیاد کنیم. توجه به اینجا که این بلا را سرش آورد. توجه به دنیا که این بلا را سرش آورد. چکار کنیم؟ پادزهر این چیست؟ پادزهر این است که عکس آنی که الآن او را مبتلا کرده، ما بر او وارد کنیم. آن چیست؟ آن یاد ثبوتات است، از حضرت حق چه مسأله‌ای ثبوتش بیشتر است؟ قرارش بیشتر است؟ احکام او بیشتر است؟ اتقان او بیشتر است؟ چیست؟ فقط خود حق است. حتی خود پیغمبر هم اینطور. خود پیغمبر هم می‌گوید چی؟ می‌گوید: به یاد حق...، پیغمبر وسیله است؛ فراموش نکنید. پیغمبر، امام علیه‌السلام، اینها وسیله برای حرکت ما هستند. این مسأله محفوظ است. بدون توجه به مقام ولایت و بدون توجه و ابتهال و تضرع نسبت به مقام ولایت و ائمه علیهم‌السلام، قدمی از قدم ما نمی‌توانیم برداریم، ابداً و ابداً. هر ذره‌ای حرکت داشته باشد، باید زیر توجه و تضرع ما نسبت به مقام ولایت، حضرت بقیة الله ارواحنا فداء و ائمه اینها، باشد. اینها همه هست، ولی صحبت در این است که من منظورم این است، اگر حتی ما بخواهیم بر این وضعیت ظاهری امام، وضعیت ظاهری پیغمبر، حیات و عمر پیغمبر دل ببندیم، پیغمبر هم یک روزی از دنیا می‌رود. رفت دیگر؛ پیغمبر از دنیا رفت؛ امیرالمؤمنین از دنیا رفت؛ امام مجتبی علیه‌السلام از دنیا رفت. پس باید به یک حقیقتی دل بست که آن حقیقت از بین رفتنی نیست. آن ولایت این امام است که آن عین توحید است. نه این بدن، این بدن می‌افتد. اگر ما دل خوش کنیم به اینکه الحمدلله با امیرالمؤمنین هستیم و می‌گوئیم، می‌خندیم، منزلش می‌رویم، می‌آئیم، نه آقا! این علی یک روز ابن ملجم می‌آید یک شمشیر می‌زند

بر فرقی مثل بقیه. مثل بقیه فرق نمی‌کند؛ هیچ فرقی نمی‌کند. در آن مقام توحید و منزله تجلی غیرت حق، وقتی که یک مشیت حق بیاید، بین پیغمبر و بین افراد عادی فرق نمی‌گذارد. تیر می‌خورد به قلب، سوراخ می‌کند و می‌رود جلو و همین تیر می‌خورد به قلب امام حسین و سوراخ می‌کند. هیچ فرقی نمی‌کند. برای من فرقی نمی‌کند. امام در اینجا باشد یا یک فرد عادی باشد. آن شمشیر می‌آید و می‌خورد به فرق یک آدم عادی و از بین می‌برد، همان شمشیر می‌آید و می‌خورد به فرق امیرالمؤمنین که قلب عالم امکان است، ولی عالم امکان است، امام بر همه است، همان شمشیر می‌آید چه کار می‌کند؟ حضرت را از دنیا می‌برد. خیلی مسئله مهم است، یک مسئله دقیقی در اینجا هست. آن مسئله این است که در آن مقام توحید و غیرت تجلی حق و تنفیض مشیت حق در عالم امکان، برای هیچکس فرقی نیست. حتی ممکن است برای ائمه بیشتر باشد، خوب بیشتر هم بوده. هیچ فرقی نمی‌کند و این مهم است. حلاوت قضیه در اینجا است. حلاوت اینجا است که ما فرق را نبینیم. اگر فرق ببینیم اینجا شرک است. این شرک است. امام حسین می‌گوید که: من هم مثل بقیه، من هم بدنم گوشت است و استخوان است. من هم درد احساس می‌کنم، من هم این خصوصیات را احساس می‌کنم. آنچه که بر دیگران می‌پسندم در تنفیض قوانین عالم ماده و خلق، او را برای خودم، اگر نه به همان مقدار، بلکه بیشتر هم می‌پسندم و هیچ فرقی نیست در اینجا. مسئله تکلیف بجای خود، توجه به جای خود، اما توحید هم به جای خود. جریان توحید به جای خود. اجرای قوانین در هر عالمی به جای خود. فرق نمی‌کند؛ سنگ می‌آید می‌خورد پیشانی پیغمبر را می‌شکند، زره می‌رود در استخوان پیغمبر فرو، در نمی‌آید. خدا به پیغمبر می‌گوید: همین است ما به رسالت می‌فرستیم تو را برای مردم اما خیال نکن پرنیان و پرِ قو برایت

می آوریم. این رسالتی را که می خواهی بروی انجام بدهی، توی این رسالت، مثل بقیه هستی، حتی یک مقداری هم بیشتر مایه برایت می گذاریم؛ اختصاصی هم یک مقداری، خلاصه پذیرایی اختصاصی هم می کنیم. خیال نکن! نه، خیال نکن می روی جنگ می کنی یک حریمی دورت قرار می دهیم - بعضی از این طلسمها هست که مثلاً کارهایی بعضی ها می کنند، یک خطی می کشند از این جور چیزها، مثلاً باد نیاید، سنگ نیاید، گرد و خاک نیاید، چکار نکنند، چیز نشود - نه، اینطور نیست. خط و خط کشی، اینجاها نیست. مثل همه باید بروی، آن صف اول هم باید بروی بجنگی. هم تیر برایت می فرستم، هم سنگ برایت می فرستم، از هر جنسی برایت کنار گذاشتم. از شمشیر برایت می فرستیم، از تیر می فرستم، از نیزه می فرستم، از هر چیزی؛ خلاصه پذیرایی کاملی پذیرایی می کنیم. آن از پیغمبر. آن از امیرالمؤمنین که نود زخم کاری. مثل اینکه امیرالمؤمنین خلاصه یک خرده برایش پرمایه تر بوده. اینهایی که من عرض می کنم اینها اسرار توحید است، یک مسائلی است. یک وقت مرحوم آقا بیان می کردند، می گفتند که: ای وای! چرا خدا ما را پیغمبر نکرد؟ چرا خدا ما را مثل امیرالمؤمنین نکرد؟ آقا فرمودند: آقا! اگر یک لحظه اش را احساس بکنی، فرار می کنی، اصلاً که دیگر پشت سرت را نگاه نکنی. می گویی: بابا نخواستیم، همین وضع ظاهر به همین مقدار را بده بابا، خدا پدرت را بیمارزد؛ نخواستیم پیغمبر. پر قویی توی کار نیست، اوضاعی نیست، این حرفها نیست. ما می فرستیم برای ارشاد مردم، برای رسالت مردم، اولاً، یک: با بقیه هیچ فرقی در اینجا نداری، بلکه یک مقداری هم پرمایه تر برایت می گذاریم. این یک، ثانیاً: از یک طرف می فرستیم برای ارشاد، از یک طرف یک عده را کوک می کنیم. از یک طرف می گوییم: برو؛ از یک طرف یک عده را می آوریم مقابلت. ما همینیم دیگر، ما اینیم. خب چکار می شود کرد؟



چندی پیش بود، یکی از دوستان از خارج آمده بود و با من یک ملاقاتی داشت. یکی از صحبت‌هایی که ایشان داشت، این بود که - می‌گفت: تا وضعیّت من و اینکه خدا مرا برای چی خلق کرده و برای چی آفریده و به کجا می‌خواهد...، تا این قضیه برای من روشن نشود، من اصلاً دِلَم به سمت عبادت، دستم به طرف عبادت نمی‌رود. خلاصه تا قضیه برای من روشن نشود، نمی‌رود. گفتم: حالا این مسأله این که برای چه خداوند ما را خلق کرده و علّت چیست و چه غایتی در نظر داشته؟ اینها را، اصلاً من راجع به اینها با شما صحبت نمی‌کنم. ولی یک مطلب در اینجا به شما می‌گویم؛ یک مطلب، و آن اینست که: اگر یک شخصی بیاید منزل شما و این شخص، شخص گرسنه‌ای باشد یا اینکه فرض کنید که من باب مثال - دو مثال زدم برایش. یک مثال زدم - گفتم: اگر یک شب یک سارقی به منزل شما بیاید، یک دزدی بیاید منزل شما و شما را مخیر کند بر این که یا باید محلّ اموالتان را نشان بدهید یا مسلّح است و می‌زند از بین می‌برد. آیا شما درمی‌آیید از این سارق بپرسی آقا تو کی هستی؟ بابات کیه؟ مادرت کیه؟ برای چه آمدی؟ چه مسأله‌ای را در اینجا لحاظ کردی؟ می‌گوید: آقا جان! اموال را بده من هم پنج دقیقه تو این منزل نمی‌توانم بایستم. یا بده یا تو را می‌کشم دیگر. می‌گویی: آقا جان! بیا صندوق آنجاست، بردار هر چه هست ببر. چرا؟ چون یک واقعیّت است، واقعیّت را که نمی‌توانی انکار کنی. اسلحه دستش است و می‌خواهد شلیک کند. حالا تو می‌خواهی ازش بپرسی: آقا! برای چه آمدی؟ می‌گوید: به تو چه مربوط است برای چه آمدم.

- آیا این عمل تو مخالف با انسانیت است یا نه؟

- مخالف باشد یا نباشد؟ همین است.

این دیگر جای اینکه: آقا بیا برای من شرح بده، موافقت و مخالفت و جای این حرفها نیست. آقا مال را بده بروم، ندهی همین الآن افتادی روی زمین. شما می‌گویید: آقا! بفرما. چرا؟ چون موقعیت برای شما محسوس و ملموس شده. الآن باید این مال را داد، برود. دیگر پشت سرت را هم نگاه نکن. گفتم: یکی می‌آید منزل شما، موقع ظهر است، شما در را باز می‌کنی. می‌گوید: آقا گرسنه‌ام. الآن اینی که الآن باید شما وظیفه شماست، وظیفه انسانی شما هست، این که به این غذا بدهی. آیا دم در نگاه می‌داری، می‌گوئید: آقا شما اصلاً که هستید؟ یک. برای چی آمدی؟ برای چه به این شهر آمدی؟ آقا یک آدم گرسنه‌ای است، غذا داری بهش بده، غذا نداری بگو: آقا! ندارم برو دیگر. دیگر برای چه از نسب و حسب و اینهاش سؤال می‌کنی؟ گفتم: جریان ما در این عالم، مثل این کسی است که آمده دم در یک خانه و گرسنه‌اش است و این شکمش را باید سیر کند. شکی نداریم بر اینکه خدا ما را خلق کرده. این را ما خودمان می‌فهمیم دیگر، خودمان داریم احساس می‌کنیم و شکی نداریم بر اینکه یک عالم پس از مرگی هم وجود دارد و شکی نداریم بر اینکه یک حقایقی هم وجود دارد و یک مراتب بالاتری هم وجود دارد. در اینها شک نداریم. خودش هم می‌گفت: بله، ما توی این مسائل شک نداریم. حالا با توجه به این قضیه: آیا خدا مرا برای چه خلق کرده و برای چه؟ بالاخره من بالاخره می‌خواهم از این دنیا بروم یا نروم؟ آیا در آنجا مرتبه‌ای هست یا نیست بالاخره؟ آیا بالاتری وجود دارد یا ندارد بالاخره؟ حالا خدا می‌گوید که: آقا! این مرتبه اینقدر عمل می‌برد، این مرتبه اینقدر کار می‌برد، این مرتبه اینقدر کار می‌برد - البته نمی‌خواهم بگویم بحث درباره این که اهداف و غایت چیست و مفید نیست. نه اینها همه مفید است. عشق می‌آورد، شور می‌آورد، حال می‌آورد. من کاری به این مسأله ندارم، به توجیه منطقی موقعیت

خود، من کار دارم که انسان موقعیت وضع خودش و حال خودش را چگونه ارزیابی می‌کند. - گیرم بر اینکه من نفهمیدم بر این که خدا مرا برای چه خلق کرده، اما در اینکه مراتبی هست از معرفت و کمال و التذاذات معنوی و برکات معنوی و ...، در این هم شک دارم؟ این را که دیگر شک ندارم. آیا همین کفایت نمی‌کند بر اینکه من چکار بکنم؟ به آن مرتبه بالاتر دست بیاندازم. اصلاً فرض کنیم که اصلاً خدا غرض از خلقت ما اصلاً بیهوده بوده. اصلاً خدا یک غرض لغوی را در خلقت ما فرض کنید که من باب مثال پی‌گیری کرده. حالا به من چه مربوط است؟ خدا گیرم مرا بیخود خلق کرده. حالا خلق کرده، من الان چه کنم؟ چون خدا مرا بیخود خلق کرده پس بنده ظهر ناهار نخورم؟ گرسنه بمانم؟ چون خدا مرا بیخود خلق کرده پس بنده خودم را از پشت‌بام بیندازم پایین؟ چون خدا مرا بیخود خلق کرده پس بنده خودم را خفه کنم توی آب؟ چرا اینکارها را نمی‌کنم؟ می‌خواهم توی دنیا زندگی کنم دیگر. پس همین، به همین ملاک، ما برای چی؟ برای آنطرف قضیه ما کار داریم. چکار داریم خدا ما را برای چه خلق کرده است.

حالا راجع به این قضیه و راجع به این مسأله، من این را می‌خواستم بگویم خدا می‌گوید: من اینطوری‌ام. من یک همچنین خدایی هستم. راه من این است، مسیر من این است. بین پیغمبر و غیر پیغمبرش هم فرق نمی‌گذارم. اگر به او ثواب بیشتری می‌دهم، برنامه بیشتر، مرتبه بیشتر، کار بیشتر هم ازش می‌کشم. کدامیک از ماها چهل روز، چهل روز رفتیم و در غار حرا و در آن بیابان سوزان عربستان، رفتیم عبادت کردیم؟ کدامیک از ماها این مسائل و این بلایایی را که برای پیغمبر به وجود آمده بر خود تحمل کردیم؟ کدامیک از ماها واقعاً؟ پس بنابراین امیرالمؤمنین علیه‌السلام می‌فرماید که: إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى جَعَلَ الذِّكْرَ جَلَاءً

لِلْقُلُوبِ «ذکر را خدا جلای برای قلوب قرار داده.» یعنی اگر قرار بر این باشد که توجه به دنیا بیاید زنگاری را بر قلب ایجاد کند، خلاف این که توجه به مبدأ هست، می‌آید این زنگار را برطرف می‌کند. این است فایده ذکر. پس این ذکری که این همه تأکید درش شده و امام صادق علیه‌السلام، حالا مربوط به امام صادق بماند در إنشاءالله مجالس بعد که این اثر در آن مراتب ظهورش چه نحو است، این ذکر در این مراتب ظهورش چه نحو است، در اینجا موجب زنگار است، در عوالم دیگر موجب چه تجلیاتی هست؟ اینها مطالبی است که دیگر الآن هم وقت گذشته و دیگر به آن مسائل و به آن مطالب نمی‌رسیم.

إنشاءالله در این ماه رجب امیدواریم خداوند ما را مشمول عنایات خودش بکند و از آن مواهبی که برای این ماه، نسبت به بندگان خاصش در نظر گرفته، ما را بی‌نصیب نگرداند و به حرمت و ارزشی که بزرگان درگاهش، اولیاء مقربین، در بارگاه ربوبی دارند، ما او را قسم می‌دهیم بر این که ما را هم از رشحات فیضی که بر مخلصین خودش در این ماههای مبارک ارزانی می‌دارد، ما را هم محروم نگرداند.

یکی از مسائلی که در این ماه باید انجام داد، مطلبی بود که مرحوم آقا می‌فرمودند نسبت به افرادی که نتوانند هر روزی را روزه بگیرند در ماه رجب، می‌فرمودند که: این ذکر را ترک نکنند. صد مرتبه: سُبْحَانَ إِلَهِ الْجَلِيلِ، سُبْحَانَ مَنْ لَا يَنْبَغِي التَّسْبِيحُ إِلَّا لَهُ، سُبْحَانَ الْأَعَزِّ الْأَكْرَمِ، سُبْحَانَ مَنْ لَيْسَ الْعِزُّ وَهُوَ لَهُ أَهْلٌ وَ حَتَمًا تَأْكِيدَ داشتند که رفقا و دوستانشان در ماه رجب، چنانچه موفق به گرفتن روزه به هر اندازه شدند فَبِهَا و الا مداومت بر این ذکر هم داشته باشند.

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّ اٰلِ مُحَمَّدٍ